

## وقایع نگاری رزمندگان خراسانی در عملیات الی بیت المقدس

## خونین شهر و اهالی شهر امام رضا(ع)



## روایت شهید مهدی میرزایی

داخل خاکریز شنیدم  
یکی می گفت تعال تعال...

اما تا وارد خاکریز شان شدیم، عراقی ها متوجه شدند و هر کدام دیگری را صدا می زد و می گفت: تعال... تعال ... دوتایی بنا را گذاشتیم به در رفتن و فرار کردن. آنها هم به تیراندازی و گلوله باران. توی همین گیر و دار یکدفعه گلوله ای دستم را گرفت و اسلحه از دستم پرت شد روی زمین. توی بیمارستان اهواز، چهار نفر از دکترها برای معالجه آمدند. یکی شان گفت می شود دست را پیوند بزнім اما سه نفر شان مخالف بودند و می گفتند باید دست را قطع کرد. دکتر گفت توکل به خدا پیوند می زنیم اگر نگرفت دوباره قطع میکنیم. بلافاصله داروی بیهوشی تزریق کردند به هوش آمده بودم ۹-۱۰ صبح بود. در باز شد و همان چهار پزشک دیروزی کنار تخت ایستادند. یکی شان دستم را توی دست گرفت. ناگهان تکان عجیبی خوردو با تعجب گفت: صلوات بفرستین! دستش نبض داره، ...! صلوات بفرستین دکتر خوشحال از عمل پیوند دست دائم صلوات می فرستاد. همه شان خوشحال بودند. گفتیم: دکتر از حالا به بعد این دست هر خدمتی به اسلام بکند توابش برای شماس چون شما آن را پیوند زدید. دکتر می گفت دیروز شریان اصلی و رگ عصبی ات. قطع شده بود، اما باین پیوند می توانست بازم خدمت کنی.

**راوی: شهید مهدی میرزایی منبع: نمرکز اسناد اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس خراسان رضوی**

## روایت شهید هاشم ساجدی

## احداث جاده ها و خاکریزهای پدافندی سهم ما شد



نقش جهاد خراسان در عملیات بیت المقدس این بود که مسئولیت اجرایی قرارگاه قدس که از رودخانه نیشان شروع می شد تا جبهه نورد جاده اهواز - خرمشهر با جهاد خراسان بود که برادران جهاد استان تهران و سمنان با ما همکاری می کردند. در طرح عملیاتی مرحله اول به علت نا موفق بودن عملیات در قرارگاه قدس جهاد خراسان آن طرف قرارگاه مر کزی کر بلا با نظر قرارگاه مرکزی ۱ کرد چون قرارگاه قدس که قدس، در نوار نیشان بود مسؤلیت اجرایی اش با جهاد خراسان بود. آنجا در مرحله اول هم ع ملیاتی نداشت، لذا جهاد خراسان به دار خونین منتقل شد و در مرحله دو با برادران جهاد اصفهان همکاری می کرد که در مرحله ۲ برادران به مرز رسیدند.

یعنی مرحله اول از جاده اهواز- خرمشهر و مرحله ۲ که جهاد خراسان با جهاد اصفهان همکاری می کرد از جاده آسفالت به مرز رسیدند. در ادامه عملیات مرحله دوم از محور شلمچه به مرز نرسیده بود که باز جهاد خراسان با نظر قرارگاه مرکزی کر بلا به شلمچه منتقل شد و با جهاد استان فارس همکاری می کردند. در مرحله سوم که به پیروزی خرمشهر انجامید جهاد خراسان نقش اساسی را در خود شلمچه برای پیروزی خرمشهر داشت. کلا مهندسی جبهه ها در این عملیات با جهاد بود یعنی مسؤلیت اجرایی مهندسی جبهه ها در این عملیات با جهاد بود که کارشان هم ساختن جاده و خاکریز های پدافندی و زدن سنگرهای تانک و نفرات برای جبهه بود.

## روایت بهمن صبری

## درست مثل کسی بودیم که شب دامادی اش باشد

کردیم. ۶۰ اسیر عراقی را به پشت خط منتقل کردند. حالا ما بودیم و کلی نیروی عراقی که از در و دیوار برایمان آتش می ریختند. برای همین مجبور به عقب نشینی شدیم. ■ ■ ■

ساعت نه و نیم صبح بود. همه بچه ها برگشته بودند عقب. عقب یعنی همان خاکریز دومی که دیشب فتح شد. برای خودمان جان پناهی ساختیم و مستقر شدیم. از توی سنگرهای عراقی کسی غذا پیدا کردیم و نشستیم به خوردن. هنوز نفسی تازه نکرده بودیم، پرویز تروری بین بچه ها آمد و چند نفری آرپی، جی زن را برداشت و برای شکار تانکها راهی شدند. من و عباس پنجمالی زاده هم دوردیم پشت تیربار. هر کدام پشت یک تیربار صدامیم زد و گفت بهمن ایبا توی سنگر یک عراقی هست که اسیرش کردیم. بیا مواظبش باش تا من بگردم. رفتم. سنگر پر بود از انواع لباس، وسایل راحتی و همه چیز. اسلحه را مسلح کردم و گرفتیم طرفش. وطنی نژاد به عربی گفت: تکان بخوری، می زنیم! مسعود عراقی را با زرسی می کرد. عراقی که پنجاه ساله می مانست، به قد و قواره ریزم اشاره کرد و از وطنی نژاد پرسید این برای چی آمده جبهه؟ وطنی نژاد گفت: برای اسلام، برای دین. ■ ■ ■

باید برمی گشتیم عقب. نیروهای ما اغلب با شهید شده بودند یا مجروح. بیات زاده معاون تروری همان بالای خاکریز گلوله به چشمش اصابت کرد و به شهادت رسید. تروری دوباره دستور عقب نشینی داد. برگشتیم تا به پلای رسیدیم که قلا هم از آن گذشته بودیم. تشنگی امامان نداد. ایستادیم به آب خوردن. نای راه رفتن نداشتیم. باید استراحت می کردیم. تدارکات برایمان کم و وت آورد و همان کنار پل ماندیم به خوردن کمپوتها. ساعت تقریبا ۱ بعد از ظهر بود که توی خط خودمان مستقر شده بودیم. خط خالی بود. خیلی ها شهید شده بودند. بعضی ها دوسه برادر بودند و حالا تنها مانده بودند. بعضی ها گریه می کردند. برای رفقایشان به برای برادرهایشان. ■ ■ ■

دوروز می گذشت. بعد از دو روز ما را به همان نقطه قبلی منتقل کردند. مرحله دوم عملیات شروع شده بود و ما باید به ملیهان می رفتیم. ملیهان، نزار خطرناکی بود. بر از باتلاق و آبراهه دو گروهان از گردان نصر راهی ملیهان شدند. گروهان

کسی گفت: مستقیم عراقی ها مستقرند و امکان اسارت شما هست پس از سمت راست حرکت کنید. یعنی از سمت میدان مین! به سمت راست حرکت کردیم. ناگهان ۸ تیربار عراقی شروع به شلیک کرد و بچه ها را به گلوله می بست. غرغراتی با گلوله های همان تیربار مجروح شد و می گفت معطل من نمائید... بروید... اشهدش را می خواند و انگار به شهادت رسید. توی این گیر و دار ناگهان تانکها هم جلو کشیدند و همپای تیربار بچه ها را درو می کردند. هر کاری کردیم صدای تیربار خاموش نمی شد. بچه ها باز هم پیش می رفتند. ناگهان یکی از تیربارها خاموش شد. جلوتر که رفتیم، عراقی پشت تیربار را دیدیم که دستش قطع شده بود و از شدت خونریزی مرده بود. ■ ■ ■

عابدی پدر شهید بود. آر. بی. جی را برداشت. و گفت: من تیربار بعدی را خاموش می کنم گلوله آر. بی. جی درست روی تیربار فرود آمدو همه گلوله های تیربار به آتش کشیده شد. شعله های آتش به هوا پرتاب می شدو همه جا را روشن می کرد. صدای ا... اکبر توی دشت پیچیده بود. بچه ها تکبیر گویان جلومی رفتند و عراقیها فرار می کردند. ■ ■ ■

به همراه پسر عمه ام، عباس پنجمالی زاده برای پاکسازی سنگرها رفتیم. توی هر سنگری که می رسیدیم، شلیک میکردیم تا عراقیها آسیبی به بچه ها نرسانند. خاکریز اول را پشت سر گذاشتیم و از خاکریز دوم بالا رفتیم. توی گردوی وسط خاکریز، عراقی ها چندتایی از نیروهای ایرانی را محاصره کرده بودند اما وقتی سرو کله ما روی خاکریز پیدا شد، محاصره بچه ها هم شکسته شدو عراقی ها به اسارت درآمدند. خاکریز دوم، نیروهای زرهی عراق بودند. کلی ادوات سنگین مثل توپ و تانک داشتند. توی همین لحظات اول یکی از افسرهای عراقی از توی تانک بیرون پرید و فریاد زد خمینی دخیل یا خمینی ... ■ ■ ■

خاکریز دوم را فتح کرده بودیم و صبح توی سیاهی شب خط سپیدی می کشید. بچه ها ایستاده، نشسته یا درحال حرکت نماز صبح میخواندند. بعضی ها جیره آبشان را برای وضو استفاده می

۶۱/۱/۳۰ بود که ما به منطقه نبرد اهواز اعزام شدیم. درست شب عملیات بود که در منطقه مستقر شدیم. توی همان فرصت کم، جایگاه بچه ها مشخص شد و کسی برای توجیه بچه ها نقشه عملیات را آورد. ساعت تقریبا ۱۱ شب بود. عملیات با شلیک اولین گلوله منور شروع شد. توی روشنی منورها عراقی ها را می دیدیم که از سویی می آمدند و بچه های ما که از سویی دیگر حمله می بردند. بچه ها به هر شکلی بود کانال بیوض را رد کردند و به میدان رسیدند. شور و شوق عجیبی در دلها بود. انگار نه انگار در حال عملیات هستیم. از سنگرها بیرون آمده بودیم و بچه ها را تما شا می کردیم. از شدت شوق و ذوق درست مثل کسی بودیم که شب عروسی اش باشد. ساعت یک شب بود در گروهان شهید جهان آرای گردان نصر. کسی به دنبال نیروی پشتیبانی آمد. پرویز تروری فرمانده ما جوان شریفی که از ارتش، مأمور سپاه شده بود، دستور داد به سرعت برای پشتیبانی عملیات آماده شویم. چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا انواع مهمات را به بچه ها تحویل دادند و به خط شدیم. وسایل و وصیت نامه هایمان را به تعاون دادیم و بعد از خداحافظی سوار ماشینها به سمت منطقه نورد اهواز به راه افتادیم. ■ ■ ■

توی منطقه نبرد، به سرعت از ماشینها پیاده شدیم. کسی فریاد زد: برادرانی که از لحاظ تجهیزات و مهمات کم و کسری دارند از سنگر مهمات خودشان را تجهیز کنند. کمتر از ده دقیقه طول کشید تا تجهیزاتمان را کامل کنیم. یادم می آید شهید حشمت... تهی زاده را وقتی که برای برداشتن مهمات به سنگر رفتیم، دیدیم. تند وتند نارنجک ها را توی جیبم می گذاشتم. حشمت... گفت: نمان. سریع برو ایعد شانه هایمان را توی دست فشرود گفت: امیدوارم موفق برگردی! چیزی توی نگاهش بود. چیزی شبیه خوشحالی. شاید می دانست همان شب به شهادت می رسد. ■ ■ ■

توی کانال بیوض که کانال کشاورزی بود به راه افتادیم. از کنار پیکر شهدا و بچه هایی که مجروح بودند به سرعت می گذشتیم زمزمه ذکر خدا کانال را فرا گرفته بود. زخمی ها فقط با یاد خدا آرام می شدند و آنچه درد را تحمل می کردند. هرچه جلوتر می رفتیم شدت آتش بیشتر و بیشتر می شد. گلوله ها از بالای سرمان می گذشت. ذخایره ها کنارمان به زمین می نشست. جلوتر میدان بسیار وسیعی بود سمت راست مان میدان مین و مستقیم نیروهای عراقی. مستقیم به پیش رفتیم

جهان آرا و گروهان کلاهدوز دوباره باید تجهیز می شدیم. بخاطر اینکه عراقی ها توی نزار بودند، به هر کدام از بچه ها نارنجکهای آتشزا دادند تا با نارنجک نزار را به آتش بکشیم. ده کیلومتری توی دل عراقی ها جلو رفتیم. توی آب به آهستگی قدم برمی داشتیم. دو طرف پر بود از باتلاق. پرویز گفته بود بلافاصله بعد از عملیات باید عقب بکشیم. حالا فقط ۱۵ متر با عراقیها فاصله داشتیم. پرویز گفت کسی بدون اجازه تیری شلیک نکند و حتی صدایی بلند نشود تا بچه ها قبل از عملیات قتل عام نشوند. تعداد ما فقط ۷۰-۸۰ نفر بود و آنها یک لشکر نیرو. عملیات که تمام شد باید عقب می رفتیم اما بچه ها را کم کرده بودیم. پرویز به دو سه نفری گفت دعایخوانند. بچه ها شروع کردند به دعا خواندن. الهی عظم الیلا را می خواندند و ما آهسته پیش می رفتیم بی آنکه بدانیم به کجا می رویم ناگهان از جایی سردر آوردیم که سنگرهای مهمات بودند. تعجب کر ده بودیم. جز باری خدا چه چیز دیگری می توانست باشد. دلمان می خواست توی سنگر استراحت کنیم اما دستور بود به قرارگاه برگردیم. یعنی ده کیلومتر عقب تر. ماشینها پر بود از مجروح و شهید. باید آن ده کیلومتر را پیاده برمی گشتیم. ■ ■ ■

هر طور بود پیاده برگشتیم. کمی هم سوار رامشینهای توی جاده. اما رسیدیم قرارگاه. آفتدر خسته بودیم که ساعت ۶ بعد از خواندن نماز روی زمین ولو شدیم. کمی بعد کسی صدایمان می زد: برادران! باشید نماز ظهر بخونید! فکر کردیم شوخی می کند. ساعت ۱ بعد از ظهر بود. ■ ■ ■

سه چهار روزی می گذشت برگشتیم به منطقه نبرد. آتش توپخانه جوری روی عراقی ها کار می کرد که همه پا به فرار گذاشته بودند. جاده آسفاته و تمام مناطق آزاد شده بود. بی دانستیم دیگر کاری از آنها برنمی آید. سوار ماشین رو به جاده به حرکت در آمدیم. ۶۰ کیلومتر پیاده شدم. آقای عابدی، امیر خورشیدی، حسن زاده و همه بچه ها کنار جاده نشسته بودند. هواپیماهای عراقی بمب ۴۰ خوشه ای می ریختند. بچه ها به هر صورتی بود خودشان را به دروازه خرمشهر رسانده بودند. به خرمشهر که رسیدیم هزاران نیروی گروهان های نجف اشرف، محمد رسول الله (ص) و همه بودند و خرمشهر آزاد شد.

